

هجوم آورد و ساقه‌های خشك را راست ایستاند و به خش خش درآورد. بچ بچ خشك علف‌های هرز پارساله استپ را فرا گرفت. و درست زیر توده ابر، کلاغی، بال‌های گسترده اش را کج نگه داشته تاباد بهتر بدان درافتد، به سوی خاور در پرواز بود. ناگهان برق زبانه سفیدی برکشید، و کلاغ با قار قار بلندی از گلو به یکباره رو به پایین شتافت. يك ثانيه از تابش خورشید گر گرفت و چنان شد که گفتی مشعلی قیری است که زبانه می کشد. و می شنیدی که هوا سوت زنان با غرشی طوفان آسا از میان شهرهای بال او سرریز می شود. ولی کلاغ، پس از آن که تا پنجاه سازهی زمین فرود آمد، به یکباره قد راست کرد و بال‌ها را به هم زد، و در همان آن با غریوی خشك و کر کننده، رعد آوا در داد.

دیگر از بالای تپه اردوگاه گروه دوم دیده می شد. رازمیوتوف دید که مردی از دامنه تپه به سوی آنان می آید. مرد بی راهه می رفت و گاه که به گودالی می رسید از فراز آن می پرید و گاه نیز با رفتار بریده پیران می دوید. رازمیوتوف اسب را به سوی او راند و از دور باباشچوکار را به حدس شناخت. همه چیز بر آن دلالت می کرد که حادثه بدی برای پیرمرد رخ نموده است...

شچوکار نزدیک درشکه آمد. سر برهنه بود و یاران موهایش را یکسر خوابانده بود. در ریش کوتاه خیس گشته و در ابروهایش دانه‌های ارزن پخته به فراوانی دیده می شد. شچوکار سخت رنگ پریده و ترسان می نمود. حدسی ناگوار در ضمیر داویدوف راه یافت: «نکنه توی گروه شلوغ کاری شده باشه!»

پرسیدند: چی شده؟

شچوکار به يك نفس گفت:

- جانم را با هزار زحمت نجاتش دادم. می خواستند بکشندم...

- کی؟

- لوییشکین و اون‌های دیگر.

- برای چی؟

- بهانه گیری می کنند... سر کاشا يك به دومان شد... من هم که می دانی، از آن‌ها نیستم که تو حرف و امانم، چاك دهنم را وا کردم... آن وقت لوییشکین چاقو را برداشت، دوید دنبال من... اگر این جلدی پاهام نبود، حالا چاقو تو هر چی نه بدترم رفته بود و کارم پاك ساخته بود!

داویدوف نفسی به راحتی کشید و دستور داد:

- برو ده، بعدش واری می کنیم.

... و اما آنچه نیم ساعت پیش در اردوگاه رخ نموده بود:

باباشچوکار که روز پیش کاشا را شور از کار درآورده بود، بر آن تنده بود که نزد گروه آبروتی کسب کند. غروب آن روز به ده رفته شب را در آن جا گذرانده بود.

بامداد کیسه‌ای از خانه برداشته رهسپار زمین‌های گروه شد. در راه گذارش به خرمنگاه کراسنوکوتوف افتاد که با او در يك گوشه ده خانه داشت. شچوکار از فراز پرچین گذشت و مانند دزدان خود را در پس يك کپه سبوس پنهان کرد. نقشه او از پس سادگی نبوغ آمیز بود: می‌بایست مرغی را به دام بکشد و با احتیاط بگیرد و گردنش را بیچاند تا بتواند کاشا را با گوشت مرغ بپزد و از این راه ارج و احترامی در گروه به دست آورد. باباشچوکار نفس را در سینه حبس کرده نیم ساعتی آن جا روی شکم دراز کشید، ولی مرغ‌ها گوئی به عمد جایی دم پرچین کند و کاو می‌کردند و گوئی هیچ در فکر آن نبودند که به توده سبوس نزدیک شوند. ناچار باباشچوکار آهسته صدایشان زد: «ییا! ییا! ییا!... ییامرغی! ییا نازی! ییا! ییا! ییا!» او نرم و نازک مرغ‌ها را صدا می‌زد و خود مانند روباهی، پشت توده سبوس کمین کرده بود. از قضا کراسنوکوتوف پیر در همان نزدیکی خرمنگاه بود. بیچ دزدانه کسی را شنید که مرغ‌ها را صدا می‌زد. پشت پرچین به مراقبت نشست... مرغ‌های خوش‌باور به سوی توده سبوس رفتند و در يك دم کراسنوکوتوف دید که دستی از میان سبوس‌ها بیرون آمد و پای مرغ خال خالیش را قاپید. شچوکار با چابکی و تیز چنگی شغال مرغ را خفه کرد و دیگر در کار چپاندن آن درون کیسه بود که شنید یکی به آرامی از او می‌پرسد: «می‌خواهی ببینی تخم داره، ها؟» و چشمش به کراسنوکوتوف افتاد که پشت پرچین به پا می‌خاست. باباشچوکار چنان سراسیمه شد که کیسه از دستش افتاد. کلاه از سر برداشت و احوال‌پرسی بی‌جائی آغاز کرد: «سلام، آفاناسی پتروویچ! خوبی، سالمی؟» آن يك جواب داد: «به لطف خدا! داشتم می‌گفتم، با مرغ‌ها ورمیری؟» - «ها، بله! از این ورها می‌گذشتم، دیدم به مرغ خال خالی، اماچی، به خدا! پره‌اش رنگ و وارنگ و عجیب خوشگل، طوری که نتونستم خودم را نگه دارم. گفتم این پرنده نایاب را بگیرمش و از نزدیک تماشاش کنم! راستی، يك عمر ازم رفته و من به همچو چیزی دیدنی ندیده‌ام!»

نیرنگ بازی شچوکار پاك بی‌جا بود و کراسنوکوتوف بدان پایان داد: «دروغ نگو، پیر سگ! مرغ را که تو کیسه تماشاش نمی‌کنند! راستش را بگو، چی تو را واداشته مرغ بدزدی؟» شچوکار چاره جز راستی ندید، گفت که خواسته بود شخم کارهای گروه خود را به یه کاشای مرغ مهمان کند. آنچه سخت وی را به حیرت افکند، این بود که کراسنوکوتوف حتی به يك کلمه او را سرزنش نکرد، بلکه باوی همداستانی نمود: «برای شخم کارها عیبی نداره، بگذار باشه. حالا که یه مرغ کش رفتی، بگذارش تو کیسه‌ات، یکی دیگر هم بگیر و به اش اضافه کن؛ این یکی نه، آن کاکلیه که دیگر تخم نمیکنه... بایه مرغ که نمیشه برای تمام گروه چیز خوردنی پخت! تند، آن یکی دیگر را بگیر و زود دررو، و گر نه خدای ناکرده پیر زخم دچار حمله میشه و آن وقت من و تو هر دومان باست دل و روده‌مان بهم بخوره!»

شچوکار، سخت خوشنود از رنگی که کار به خود گرفته بود، مرغ دومی را قاپید و از بالای پرچین پرید. پس از دو ساعت به اردوگاه رسید، و هنگامی که لوییشکین از ده بازگشت، در دیگ گروه که سه تا سطل گنجایش داشت آب در غلغل جوشش بود و دانه‌های ارزن در آن جست و خیز می‌کرد و تکه‌های مرغ هم روغن پرمایه‌ای پس داده بود. کاشای بسیار حویلی در کار پختن بود. تنها چیزی که مایه نگرانی باباشچوکار می‌شد این بود که مبادا کاشا طعم آب را کد گرفته باشد، چه آن را از آبگیر کم عمقی در آن نزدیکی کشیده بود و هم اکنون قشر بس نازک سبز رنگی سطح کاشا را می‌پوشاند. ولی ترس شچوکار به حقیقت نپیوست: همه خوردند و از ته دل تمجید کردند و حتی خود لوییشکین، رئیس گروه، گفت: «تو عمرم همچو غذائی نخوردم! از طرف همه گروه ازت تشکر می‌کنم، بابا!»

دیگ به سرعت خالی شد. کسانی که زرنک تر بودند، هم اکنون خرده گوشت و دیگر ته مانده غذا را از درون دیگ برمی‌گرفتند. و درست در این دم حادثه‌ای رخ نمود که می‌بایست نام و آوازه آشپزی شچوکار را برای همیشه ضایع گردانند... لوییشکین تکه گوشت کوچکی از دیگ بیرون کشید و می‌خواست به دهن ببرد که یکباره رنگش پرید و سر را واپس کشید. با دو سرانگشت، تکه گوشت سفید آب‌پز را گرفته به لحن بدشگونی پرسید:

- این چی چیه؟

شچوکار با خاطر آسوده گفت:

- میاد بال مرغ باشه.

چهره لوییشکین از خشمی ترس‌آور آهسته رنگ کبود به خود گرهت. نعره کشید:

- با آل مرغ... نگاهش کن، این را، سرکار آآشپز!

یکی از زن‌ها ناله سرداد:

- اوخ، خدا! این که پنجول داره!...

باباشچوکار به او تشر زد:

- مگر چشم‌هات باباقوریه، لعنتی! بال مرغ پنجولش کجا بود؟ او را زیر پا

چینت بگرد، بلکه پیداش کنی؟

با این همه چمچه را روی کرباس راه راهی که بر زمین گسترده بود انداخت و بهتر نگاه کرد: در دست لرزان لوییشکین استخوان باریکی تلوتلو می‌خورد که در انتهایش چیزی پنجه مانند بود و مسانه‌اش را پرده‌ای گرفته بود و ناخن‌های بسیار ریزی هم داشت...

آکیم بسخلبنوف سراسیمه داد زد:

- برادرها! این قورباغه بود که ما خوردیم!...

و آن گاه هر کس به نوعی واکنش نشان داد: یکی از زن ها که پر بدمزاج بود، ناله کتان از جا جست، و در حالی که دهان را به دو کف دست می فشرد، پشت کومه ناپدید شد. کندرات مایدانیکوف به دیدن چشم های باباشچوکار که از حیرت گوئی از چشمخانه به در می جست چنان خندید که به پشت افتاد و به زحمت توانست بگوید: «همشیره ها، اوی! روزه تان دیگر باطل شد!» و قزاق هائی که نازک طبعی چندان نداشتند از او پیروی نمودند. کوژنکوف با وحشت ساختگی فریاد زد: «حالا دیگر نمیتونید تو عشاء ربانی شرکت کنید؟» ولی آکیم بسخلبنوف از این ریشخند برآشفته و فریاد کشید: «کجای این کار میتونه خنده دار باشه؟ شچوکار را باست چنان زدش که نسلش در بیاد!...»

لویستکین جویا شد:

- از کجا قورباغه تونسته تو دیگ بیفته؟

- خوب، دیگر، آب را از آبگیر آورده، متوجه نشده.

انیسیا، عروس دوتسکوف، جیغ کشید:

- مادر سگ! پیر بد همه چی! این چی بود به امان خوراندی؟! - و بلند به شیون

و زاری درآمد: - آخر، من آبستم! نکته به خاطر این کار تو، پست فطرت، سقط بکنم؟...

و با گفتن این سخنان آشی را که در کاسه اش بود به سرباباشچوکار پرت کرد.

هیاهوی بزرگی در گرفت. زن ها همگی دست به ریش باباشچوکار دراز کرده

اعتنائی بدان نداشتند که او از سراسیمگی و ترس پیوسته فریاد می زند:

- یک کم آرام بگیرید، آخر! این قورباغه نیست! به حق مسیح، قورباغه نیست!

انیسیا که چهره اش ترس آور می نمود، سرش داد کشید:

- پس چیه، این؟

شچوکار خواست نیرنگ بزند:

- همه اش خیاله که زده به سرتان! خیالاتی شده اید، شما!

و با این همه، از مکیدن آن استخوان «خیالی»، - بدان گونه که لویستکین به وی

پیشنهاد می کرد، - رک و راست سرباز زد. کار شاید به همین جا پایان می یافت، ولی

شچوکار که سرانجام از دست زن ها به ستوه آمده بود فریاد زد:

- دم بریده ها! شیطان های شلیته پوش! آن پوزها تان را جلو بیارید، بلکه بتونید

بفهمید که این یه قورباغه معمولی نیست: صدف خوراکیه!...

زن ها نفسشان برید. گفتند:

- چی چی؟

- صدف خوراکی، من که زبان آدم باتان حرف می زنم! قورباغه جنسش پسته،

ولی صدف نژادش نجیبه! یه خویش و قوم خودم که تورژیم سابق پیش تیمسار

فیلمونوف گماشته بود، برام حکایت می کرد که تیمسار صدف را صد تا صد تا ناشتا فرو می دادش: همین جور زنده زنده می خوردش! حیوان، سرش را هنوز از تولاك در نیاورده، چنگال را می فرستاد سراغش و توتنس فرو می کرد، و آن وقت، ده، یالا! صدفه یه ناله می کرد و تیمسار هوررت! هلش می داد تو گلوی خودش. حالا شما چی می دانید، شاید این حیوانك از نژاد صدف باشه، ها؟ تیمسارها براش غش و ضعف می کنند، من هم شاید این را عمداً ریختمش تو کاسنا، به خاطر مزه اش، برای این که غذای شما احمق ها چرب تر بشه...

این جا دیگر لوییشکین خودداری نتوانست: چمچه مسی را برداشت و از جا برخاست و با تمام پهنای حنجره اس نعره کشید:

- تیمسارها؟ غذا چرب تر بشه؟!... من، یه پارتیزان سرخ، می خواهی مثل فلان تیمسار شکم گنده به ام گوشت قوریاغه بخورانی؟!!

به چشم شجوقار چنین آمد که آنچه لوییشکین به دست گرفته چاقو است، و دیگر بی آن که به پشت سر نگاه کند با تمام نیروی پاهای خود در رفت...

این ماجرا را پس از رسیدن داویدوف به اردوگاه برایش حکایت کردند. و اما اینك او شجوقار را روانه ده کرد و از رازمیوتوف خواست که درشکه را تندتر براند. به زودی به اردوگاه گروه رسیدند. باران همچنان بر استپ طنین می افکند. از گرمیای لوگ تا آبگیر دور دست، در نیمه ای از آسمان، رنگین کمانی با پشت خمیده به پا ایستاده بود. در اردوگاه هیچ کس نبود. داویدوف، پس از حداحافظی با رازمیوتوف، به سوی نزدیک ترین تکه زمین شخمکاری به راه افتاد. ورزوهای از یوغ رها سده در آن نزدیکی می چریدند، ولی شخمکار - آکیم بسخلبنوف - که حوصله رفتن به اردوگاه نداشت، در همان شیار روی خاک دراز کشیده سر را با کپنك پوشانده بود و در همه قطرات باران چرت می زد. داویدوف بیدارش کرد:

- برای چی شخم نمی کنی؟

آکیم با بی میلی به پا خاست، خمیازه کشید، لبخند زد.

- رفیق داویدوف، تو باران نیاد شخم کرد. شما این را مگر نمی دانستید؟ ورزو تراکتور که نیست. موهای گردنش تایه کم ترشه، یوغ گردنش را میسابه و خونیش میکنه، آن وقت دیگر اصلاً نمیشه بااش کار کرد... بسخلبنوف که نشانه های ناباوری در چسman داویدوف می دید، گفت: - راست راست میگم! - و توصیه کرد: - بهتر بود شما می رفتید و خروس جنگی هامان را از هم جدانشان می کردید. از همان سر صبح مایدانیکوف چسبیده به دم اتامانچوکوف... حالا هم ببینید، رو آن تکه زمین دارند با هم کلنجار می رند. کندرات به اش میگه ورزوها را بازشان کنه، اتامانچوکوف هم به اش جواب میده: «دست به ورزوهام زن، وگرنه می زنم تو سرت...» نگاه کنید، انگار باز می خواهند دست به یقه شند!

داویدوف نگاه کرد و در پس پشته، در انتهای دَومین تکه شخم کاری، دید که به راستی چیزی شبیه به زد و خورد در جریان است. مایدانیکوف میله آهنی یوغ را بر مثال شمشیر در دست می چرخاند و آتامانچوکوف دراز قد هم با یک دست او را هل می داد و دست دیگر را مشت کرده پس پشت آماده نگاه می داشت. صدایشان شنیده نمی شد. داویدوف شتابان به سوی آنان رفت و از دور فریاد زد:

- باز چی خبره؟

- آخر، نگاهش کنید. داویدوف! داره باران می آید و اون باز هم میخواد شخم کنه! این جواری و رزوها گردنشان زخم میشه! به اش میگم: «بازشان کن، تا وقتی که باران بند بیاد.» فحش مادر به ام می ده و میگه: «به تو ربطی نداره!» پس، آخر، مادر سگ، به کی ربط داره؟ ها، به کی، تخم جن؟

ماйдانیکوف، به گفتن این سخنان، از نو به سوی آتامانچوکوف برگشت و میله یوغ را برایش تکان دادن گرفت.

از قراری که دیده می شد، آن دو تا کتون زدو خوردی با هم داشته بودند: زیر چشم مایدانیکوف کبود شده رنگ آلسیاه به خود گرفته بود، یقه پیراهن آتامانچوکوف هم اریب وار پاره شده بود و از لب بی مویش که باد کرده بود خون تراوش می کرد.

ماйдانیکوف، که آمدن داویدوف جرأت تازه ای بدو بخشیده بود، فریاد زد: - من نمی گذارم به کالخوز لطمه بزنی. هه، میگه: «ورزوها مال من که نیست، مال کالخوزه!» پس، حالا که مال کالخوزه، میاد پوستشان را کنده؟ برو کنار از پیش ورزوها، ناکس!

- تو نمیتونی به ام فرمان بدهی! حق هم نداری منو بزنی! وگرنه همین گِل تراش را در میارم، دل وروده ات را بیرون می ریزم. من آن اندازه که برام معین شده باست شخم بکنم، تو مزاحم کارم هستی!

آتامانچوکوف رنگ پریده بود، و در حالی که با صدای گرفته چنین می گفت، دست چپش در یقه پیراهنش می کاوید و می کوشید تا دکمه اش را ببندد. داویدوف نزدیک رفت و از او پرسید:

- تو باران میشه شخم کرد؟

و در ضمن میله آهنی یوغ را از دست مایدانیکوف گرفت و زیر پا انداخت. چشمان آتامانچوکوف درخشید، و پیچ و تاب به گردن باریک خود داد و با صدای ناصاف و کینه الود گفت:

- آدم برای خودش که بکاره نه، ولی تو کالخوز چاره نیست!...

- چه طور «چاره نیست»؟

- خوب، این طور که برنامه را باست انجامش داد! باران بیاد یا نیاد، باست

شخم کرد. شخم نکنی، مثل زنگ که آهن را میخوره، لویشکین يك روز کارت را میخوره.

- بریز دور این حرف ها را... دیروز که هوا خوب بود، به اندازه مقرر شخم کردی؟

- آن قدر که زورم رسید شخم کردم.

مایدانیکوف غرولندکنان گفت:

- همه اش چهار يك دسیاتین را زیرورو کرده! نگاه کن. چه وروزهائی داره! دستت به شاخشان نمیرسه، بس که بلندند، ولی چه قدر شخم کرده؟ بریم، داویدوف، خودت نگاه کن.. مایدانیکوف آستین پالتوی خیس داویدوف را گرفت و او را سرشیار برد. جویده و بریده، بس که غیظش گرفته بود، لندلندکنان گفت:- تصمیم گرفتم گودی شحمان از شانزده سانت کم تر نباشه، اما این چی؟ خودت اندازه بگیر!

داویدوف خم شد و انگشتان خود را در حاك نرم و چسبناك شیار فرو برد. از ته شیار تا بالای آن هفت تا نه سانتیمتر بیش تر نبود.

- این شخم کرده؟ زمین را خارا ندنه، نه شخم کردن! همین صبحی من برای این جور کار کردنش می خواستم بزنمش. برو شیارهای دیگرش را هم ببین.. همه اش به همین گودی است! آتامانچوکوف با بی میلی یوغ را از سر وروزها باز می کرد، که داویدوف صدایش زد:

- های، بیا این جا! با توام، من، واقعیه!

آن يك، بی آن که شتاب ورزد، به سستی نزدیک آمد. داویدوف می کوشید آرام باشد، ولی از خشم لبانش بازمانده افتادگی دنداننش نمایان بود. پرسید:

- برای چی تو... این جور شخم می کنی؟

- دلتان چه جوری می خواست، مگر؟ که خیش را سی و پنج سانت فرو کنم؟- آتامانچوکوف از غیظ پلك ها را چین داده، کاسکت را از سر پاك تراشیده اش برداشت و کرنش کرد:- خیلی متشکرم! محض امتحان خودتان از این گودتر شخم بکنید. تا آن جا که پای حرف درمیانه، همه مان سخنان های خوبی هستیم، ولی وقت کار از زیرش در میریم.

داویدوف سرخ شد و داد زد:

- دلمان این جوری می خواست که تو پست فطرت را از کالخور بیرون

بکنیم و بیرون هم می کنیم!

- لطف می فرمائید! خودم بیرون میرم! مگر برده شما که تمام عمرم را پاتان بگذارم؟ بنیه ام را از دست بدهم، برای چی - نمی دانم! - و آتامانچوکوف سوت زنان

به سوی اردوگاه رفت.

غروب، همین که افراد گروه همه در اردوگاه گرد آمدند، داویدوف گفت:
- می خواهم سؤالی را در برابر گروه مطرح بکنم: يك كالكوزی قلابی که هم
كالكوز و هم دولت شوروی را فریب میدهند و به جای این که گودی سخمش شانزده
سانت باشه زمین را ضایعش میکنه و خیش را همه اش هفت سانت فرو میبره، اون
را چه کاریش باید کرد؟ آن که ورزشکارا اعمداً تو باران به کار می گیره و می خواد آن ها
را بکشه، آن که تو هوای خوب همه اش نصف اندازه مقرر کار انجام میدهند، اون را
چه کاریش باید کرد؟

لویشکین گفت:

- باید انداختش بیرون!

و خاصه زن ها با شور فراوان از او پشتیبانی کردند.

- تو سماها يك همچو كالكوزی خرابکار هست. آن هم اینه! - و داویدوف با
انگشت آتامانچوکوف را که روی مالبنده ارا به نشسته بود نشان داد. - افراد گروه
همه شان حاضرید. موضوع را به رأی می گذارم: کی موافقه که آتامانچوکوف تبیل
خرابکار را بیرونش بکنیم؟

از بیست و هفت تن، بیست و سه تن رأی موافق دادند.

داویدوف شماره کرد و سپس به خشکی به آتامانچوکوف گفت:

برو پی کارت؛ از حالا دیگر تو كالكوز نیستی، واقعیت؛ يك سال دیگر
می بینیم. اگر اصلاح شده باشی، از نو قبولت می کنیم. حالا، رفقا، به این دو سه
کلمه کوتاه ولی مهمی که میگم گوش کنید. شما، تقریباً همه تان بدکار می کنید.
خیلی بد! از مایدانیکوف که بگذریم، دیگر هیچ کس به اندازه مقرر کار انجام
نمیده. رفقای گروه دوم، این يك واقعیت ننگینه! میتونه بی آبرومان بکنه. با این
طرز کار کردن، چشمتون به هم بزنی اسممان روتخته سیاهه^۱ و تا مدت ها آن جا چسبیده
است. این وضع را باید ریشه کنش کرد!

آکیم بسخلبنوف گفت:

- اندازه ای که معین شده پاك از قوه بیرونه! ورزشکارا نمیتونند!

- از قوه بیرونه؟ ورزشکارا نمیتونند؟ چی چرندها! پس چرا ورزشکارا
ماйдانیکوف قوه اش را دارند؟ من تو گروهتان می مانم و ورزشکارا آتامانچوکوف را
می گیرم و با همین مثال زنده به اتان نشان میدم که روزانه میشه یه هکتار، بلکه یه
هکتار و چهاریکش شخم کرد.

کوزنکوف^۱ ریش کوتاه و پهن خود را در مشت فشرد و خندید:
- هی، داویدوف، تو هم راستش زرنگی! سلیقه بدی هم انگار نداری. با
ورزوهای آتامانچوکوف شاخ غول را هم میشه شکست. من هم با آن هامیتونم به
هکتار شخم بکنم...

- باورزوهای خودت این قدر نمیتونی؟
- هرگز!

- پس، بیا با هم عوض کنیم. تو ورزوهای آتامانچوکوف را بگیر، من هم
ورزوهای تو را می گیرم! درست شد؟
کوزنکوف فکری کرد و با لحنی جدی و احتیاط آمیز پاسخ داد:
- امتحانی می کنیم.

... داویدوف شب را به ناراحتی در کومه صحرایی گذراند. گاه از چکاچاک
حلبی های بام کومه که باد تکان می داد، گاه از سرمای نیمه شب که زیر پالتوی
خیس از باران روزش نفوذ می کرد، و گاه از نینس کک ها که در پوست گوسفند زیر
اندازش وول می خورد، چندین بار از خواب پرید...

سپیده دم کندرات مایدانیکوف بیدارش کرد. هم اکنون او همه گروه را برپا
کرده بود. داویدوف از کومه بیرون جست. ستاره ها در کرانه باختری آسمان فروغ
تیره ای داشتند. داس ماه نو همچون نقشی زرکوب بر زره نیلی فولادی آسمان
خودنمایی می کرد. داویدوف آب از آبگیر برگرفت و سرو رو شست. کندرات
بهلولی او ایستاده بود و با نگرانی نوك سبیل زرد تاب خود را می جوید. گفت:
- يك دسیاتین و خرده ای در روز، کار گنده ایه... دیتسب پر لفتش دادی، رفیق
داویدوف! کاری نکنیم من و تو که کثفت بشیم...

- همه چی دست خودمانه، همه چی مال ماست! از چی می ترسی، دیوانه؟
داویدوف بدین زبان دلداریش می داد، اما درد دل با خود می گفت: «جان می کتم
و از پس این قدر شخم بر میام! اگر هم سده، شب با فانوس کار می کتم که روزی
يك و يك چهارم دسیاتین را شخم بکنم. وگرنه، نمبشه. برای تمام طبقه کارگر
رسوائی بار میاد...»

هنگامی که داویدوف رخسار خود را با دامن پیراهن کرباس خویش پاک
می کرد، کندرات ورزوهای خود و از آن داویدوف را یوغ بست و فریاد زد:
- بریم!

به آهنگ فرچ قورچ چرخ گاو آهن ها، کندرات اصول ساده نخمکاری با
ورزو را که طی نسل ها پرداخته و به کار برده شده است برای داویدوف شرح داد.

- گاو آهن‌های ساکی^۱ را ما بهترین گاو آهن می‌دانیم. مال آکسانی؛ حرف توش نیست، گاو آهنه، ولی خیلی مانده تا به پای گاو آهن‌های ساکی برسه. مثل آن «راه دست» نیست. برای شخم، ما این جور تصمیم گرفتیم: هرکی به تکه زمین می‌گیره و خودش میدانه بااش. ولی آن اولش، بسخلبنوف، اتامانچوکوف با کوزنکوف، و خود لویشکین هم طرف آن‌ها را می‌گرفت، - خواستند همه پا به پای هم شخم بکنند. می‌گفتند: «حالا که تو کالخور هستی، خیش هامان میباد پشت سرهم حرکت کنه». همین کار هم کردیم. چیزی که بود، من دیدم کار جور نمیداد... خیش جلوی که می‌ایستاد، آن‌های دیگر هم میبایست بایستند. یارو جلوی اگر سست کار می‌کرد، آن‌های دیگر هم خواه ناخواه میبایست همپاش برند. این بود که من بنای سرکشی گذاشتم. گفتم: «یا می‌گذارید که من جلو همه باشم، یا این که برای هرکی به تکه زمین معین بشه». آن وقت لویشکین هم پی برد که این جور شخم کاری به درد نمیخوره. همیشه دانست کی چی کار کرده. باری، زمین‌ها را قسمت کردیم و من، با این که به‌اشان آوانس هم دادم، ناکس‌ها را پشت سر گذاشتم! تکه زمین هامان هرکدام به دسیاتین میشه: صدوشصت ساژن درازشه و پانزده ساژن پهناش.

داویدوف به دیدن قسمت انتهائی تکه زمین‌ها پرسید:

- آن آخرهای زمین را برای چی از پهنا شخم نمی‌کنید؟

- علتش اینه، از درازا که شخم می‌کنی و به آخر شیار می‌رسی، نه که میباد برگشت؟ اگر ورزوها را یکبارگی بچرخانیشان، یوغ به گردنشان ساییده میشه و دیگر کارشان ساخته است، به درد شخم نمی‌خورند! به همین جهت آن آخرهای شیار گاو آهن را بازس می‌کنند و پانزده ساژنی را خالی میرند. تراکتور که در جا بر می‌گرده، برای اینه که چرخ جلو داره و دور میزنه و از نو در جهت دیگر شیار میکته. ولی سه چهار جفت ورزو را مگر میشه درجا برگرداند؟ میباد مثل سربازها که تو صف هستند همه‌اش روپای چپ بچرخند، تا این که ضمن چرخیدن چیزی از زمین را شخم نکرده باقی نگذارند! و باز برای همینه که تو شخم کاری باورزو همیشه تکه‌های زمین را بزرگ گرفت. با تراکتور، زمین هر چی درازیش پیش تر باشه راحت تره، ولی باورزو، صدوشصت ساژن که خاک را برگرداندم، گاو آهنم از پهنا خالی میره، خیش زمین را گاز نمیگیره. حالا من شکش را براتان می‌کشم. - کندرات ایستاد و با نوک تیز گل تراش مستطیل باریکی روی زمین رسم کرد. - همچی خیال کنید که این چهار دسیاتین زمینه: درازیش یکصدوشصت ساژن،

پهناش هم سست. شيار اول را من از درازا شخمش می کنم، نگاه کنید: اگر يك دسياتين شخم بکنم، ميياد پانزده ساژن خالی تو شيار برم، و اگر چهار دسياتين باشه، ميشه شصت ساژن. صرف نداره، نه؟ می فهمند؟ وقت هم هدر میره...

- فهميدم. خوب سرح دادی، واقعيت!

- زمين هرگز شخم کرده ايد، شما؟

- نه، برادر، برام پيش نيامده. گاو آهن را تا حدی می دانم چيه، اما اين كه كارش بيندازم، نميتونم. تو به ام نشان بده، زود ياد می گیرم.

- حالا گاو آهن را براتان ميزان می کنم و به اندازه يك رفت و برگشت بااتان می آم. بعدش، ديگر خودتان بلد شده ايد.

كندرات گاو آهن داویدوف را ميزان کرد، گودی شخم را شانزده سانتيمتر قرار داد و چفت اهرم خيش را بست.

- راه بيفتيم.

كندرات كه لحن سخنش به نحوی نامحسوس خودمانی شده بود، همچنان توضيح می داد:

- خوب نگاه كن: اگر دیدی برای ورزوها خلی زور ورمیداره، اين يارو را يك دورونيم بچرخان. ما به اش «دکمه» ميگيم. بين، رو زنجير گردان سوار شده، اما زنجير چرخ شيار ثابته. دکمه را كه می چرخاني، تيغه خيش يك كم كج ميشه و زمين را اريب ميبره، يعنی به جای اين كه باتمام آن بيست سانت پهناش زمين را بريه، پانزده سانت ميبره، و كار ورزوها سبك تر ميشه. خوب، راه بيفتيم! هين! كچلو! هين! ... رفيق داویدوف، ديگر بايد از جانت مايه بگذاری!

جوانك گاوبان شلاق خود را تكان داد و ورزوهای جفت جلو هردو باهم زور آوردند. داویدوف با اندکی شوریدگی دسته های گاواهن را به دست گرفت و به راه افتاد و می دید كه از برش خيش چينه های چرب و سياه خاك را از زير تيغه برمی آيد و روی خاك برگردان برآق می خزد و فرومی ريزد و همچون ماهی خواب زده به پهلوی برمی گردد.

در پايان شيار، هنگامی كه می بایست برگشت، مايدانيكوف شتابان خود را به داویدوف رساند و به او تذکر داد:

- گاواهن را به چپ خم كن، كه ديگر خاك را نبره. برای اين هم كه لازم نباشه خاك برگردانت را پاك بكنی، اين جور بكن. بين! - كندرات روی دسته راست گاواهن فشار داد و گاواهن را «خواباند» و بر اثر آن قشر سفت خاك اريب وار از روی خاك برگردان لعزید و گل ولای فشرده ای را كه محكم بدان چسبيده بود گوئی ليسيد. ايناه، اين جوری! - كندرات گاواهن را وارونه كرد و لبخند زد: - اين هم برای خودش تكنيكيه! ولی اگر گاواهن را نمی خواباندي می بایست وقتی كه ورزوها از

پهنای زمین می گذرند با گِل تراش خاک برگردان را پاکش بکنی. اما این جوری، انگار آهنت را نسته‌ای، و تو میتونی همین جور که داری میری يك سیگار برای خودت پیچی که جگرت را جلا بده، بیا!

کندرات کیسه لوله شده توتون خود را پیش داویدوف نگهداشت، برای خود سیگاری پیچید و با تکان سر ورزش‌های خود را نشان داد:
- نگاه کن، چه جوری زنم داره راه میره! گاواهنم خوب میرانه، به ندرت از شیار بیرون میزنه، طوری که زنم به تنهایی میتوبه شخم بکنه.
داویدوف پرسید:

- زنت برات جای گاوبان کار میکنه؟
- ها، زنم. بهتر راه دست منه. گاه که يك حرف تند به اش بزنم دلخور نمیشه. اگرهم دلخور بشه، تاشب بیش تر طول نمبکشه. شب آشتیمان میده - هرچی باشه خودمانی هستیم...

و کندرات لبخندزنان با قدم‌های بلند مواج از میان زمین شخم زده رفت. تاوقت ناهار، داویدوف نزدیک به يك چهارم دسیاتین شخم کرد. کاشا را به چندان با استه‌ها خورد و منتظر ماند تا ورزش‌ها نیز علیق خوردند. آن گاه جسمکی به کندرات زد:

- شروع کنیم؟
- من حاضرم. آنیوتکا، ورزش‌ها را بیار!
و بار دیگر، شیار از پس شیار، خاک کلوخ گشته فشرده سده قرن‌ها از خیس و تیغه گاواهن برش می‌یابد و فرومی‌ریزد، ریشه‌های زیروروشده علف‌ها درپیچ و تاب مرگ سر به آسمان برمی‌دارند، قسر بالائی و سبزه پوش خاک خرد شده درون موجی سیاه پنهان می‌شود. زمین برگردانده برلبه خاک برگردان به لرزش می‌افتد و گوئی شنا می‌کند. بوی سس خاک سیاه شیرین و جان بخش است. آفتاب هنوز در بلندی است، و ازهم اکنون موهای ورزش‌ها از عرق تیره می‌نماید...

هنگام غروب، پاهای داویدوف از بس سایش پوتین‌هایش سخت تیر می‌کشید، کمرش نیز دردمی کرد. تلوتلوخوران، زمینی را که شخم زده بود اندازه گرفت و لبخندی برلبان سوخته و سیاه شده از گردوخاکش نشست: آن روز يك دسیاتین شخم کرده بود.

پس از آن که داویدوف پا کشان به اردوگاه رسید، کوژنکوف با لبخندی نازک و لحنی طعنه آمیز از او پرسید:

- خوب، چه قدر زمین زیرورو کردی؟
- خودت چه قدر خیال می‌کنی باشه؟
- نیم دسیاتین، ها؟

- مرده شورت پیره، نه. يك دسياتين، يك شيار هم روش!
كوژنكوف، پس از آن كه پيه موش خرماي كوهي به پای خود ماليد، - پايش
به دندانۀ شانه برخورد و زخمی شده بود. - هن وهن كنان به تكه زمين داويدوف
رفت تا خود اندازه بگيرد... پس از نيم ساعت كه ديگر هوا پاك تاريك شده بود
برگشت و از آتش دورتر نشست. داويدوف پرسيد:

- چرا حرف نمي زني، كوژنكوف؟
آن يك با بي ميلي در پاسخ گفت:
- پام درد ميكنه... جاي حرف هم نيست، نخم كردي، بله شخم كردي... كاريه
براي خودش!

و كنار آتش دراز كشيد و سر را زير كپنك پنهان كرد.
كندرات قاه قاه به خنده در آمد:
- مگر چاك دهنت را دوخته اند؟ ديگر قارقار نمي كني؟
ولي كوژنكوف چيزي نگفت و خود را به نشنيدن زد.
داويدوف دم كومه دراز كشيد و چشم ها را بست. از آتش بوي خاكسبز هيضم
برمي خاست. كف پاهاي داويدوف از خستگي آن همه راه كه رفته بود داغ بود و
مي سوخت. ساق هايش سنگين بود و درد مي كرد؛ پاها را به هر حال كه دراز مي كرد
ناراحت بود، دم به دم مي خواست آن ها را جاي ديگر و طور ديگر بگذارد... و تقريباً
از همان دم كه دراز كشيد، در برابر چسماش خاك سياه بود كه موج مي زد و پيچ و
تاب مي خورد؛ تيفۀ سميد خيش بي صدا سر مي خورد از كنارۀ آن خاك سياه كه
هر دم شكل ديگري به خود مي گرفت همچون قيري مي جوسيد و مي خزيد...
داويدوف سرگيجه اي سبك همراه با حالت نهوع احساس كرد. چشم ها را گشود و
كندرات را صدا زد. آن يك پرسيد:
- خوابت نميره؟

- هاسرم كمی گيج مير، جلو چشم هام همه اش زمينه كه از زير خيش بيرون ميزنه...
- هميشه همين طوره. - و در صدای كندرات لبحد همدردی احساس می سد.
- تمام روز زير پات را نگاه كردی، براي هميه كه سرت گيج مير. خاك اين جا هم
بوي ناقلاي نابی داره كه آدم را مست ميكنه. فردا ديگر، داويدوف، همه اش زير پات
را نگاه نكن، توجهت بيش تر اين ور و آن ور باشه...

آن شب داويدوف مانند مرده خوابيد، نه گزش كك ها را حس كرد، نه سيهۀ
اسب ها را شنيد و نه قارقار دسته هاي دير رسيدۀ غاز وحشي را كه بر تارك گردنه
فرود مي آمدند تا سب را بگذرانند. داويدوف پيش از سپيده بيدار شد و كندرات را
ديد كه كپنك به خود پيچيده به سوي كومه مي آيد. ميان خواب و بيداري سربلند كرد

و پرسيد:

- کجا بودی، تو؟

- سری به ورزش‌های خودم و توزدم... خوب علف خوردند. فرستادمشان تو آبکند، اما چه سبزه‌ای آن جاست!...

صدای گرفته کندرات بس به سرعت دور می‌شد و رو به خاموشی می‌بهاد...
داویدوف پایان گفته او را نشنید. خواب سرش را برپوستین خیس از شبنم واژگون کرد و در پرده بی‌خبری فرو پوشاند.

آن روز تا غروب داویدوف يك دسیاتین و دو سیار سخم کرد، لوبیشکین درست يك دسیاتین و کوژنکوف اندکی کم‌تر از يك دسیاتین. آنچه یکسر مایه شگفتیشان گشت این بود که آنتیپ گراج پیشاپیش همه جای گرفته بود، و حال آن که تا آن زمان در گروه عقب مانده‌ها که داویدوف به ریشخند «جوخه ناتوان‌ها» می‌نامید جای داشت او با ورزش‌های لاغر گشته تیتوک کار می‌کرد. هنگام ناهار درباره این که چه قدر سخم کرده است خاموش مانده بود، و پس از ناهار، زتش که به جای گاوبان با او کار می‌کرد، سه کیلو علیق مقرر را در دامن خود ریخته به ورزش‌ها غذا داده بود؛ خود آنتیپ نیز خرده‌های نان‌ها را از روی سفره برزنتی جمع کرده در دامن زتش ریخته بود تا ورزش‌ها بخورند. لوبیشکین متوجه این نکته شده و خندیده بود:

- می‌خواهی جلو بزنی، آنتیپ؟

گراج که از افتاب بهاره باز سیاه تر شده بود، بالحنی مبارزه جویانه گفته بود:

- البته که جلو می‌زنم! تو خونمان نیست که در کار عقب بمانیم.

و به‌راستی هم پس افتاده بود: غروب معلوم شد که يك و يك چهارم دسیاتین سخم کرده است. ولی دیگر هوا تاریک می‌شد که کندرات ورزش‌های خود را به اردوگاه آورد و در جواب داویدوف که می‌پرسید: «چه قدر مایه گذاشتی؟» با صدای گرفته‌ای گفت: «يك سیار مانده که يك و نیم دسیاتین بشه. به‌ام توتون بدهید به سیگار پیچم از ظهر تا حال دود نکرده‌ام...» و با چشمان خسته که به زحمت باز می‌شد نگاه فیروزمندان‌ه‌ای به داویدوف افکند.

پس از شام، داویدوف کارها را ترازبندی کرد:

- رفقای گروه دوم، مسابقه سوسیالیستی میانمان خوب گسترش پیدا کرده! آهنگ کارمان بسیار شایان تقدیره. من به نام هیئت مدیره کالخوز از گروه دوم تشکر می‌کنم، تشکر بلشویکی! رفقای عزیز، دیگر داریم از چاله بیرون می‌آئیم، واقعیه! و چه طور میشه از چاله بیرون نیائیم، برای این که درعمل ثابت شده اندازه‌هائی که برای کارمان مقرر کردیم انجام شدنیه؟ حالا باید بچسبیم به شانه

کشیدن، و حتماً لازمه که سه بار شانه بکسیم! تشکر خاصی من از مایدانیکوف دارم، برای این که بهترین کارگر ضربتیانه، واقعیه!

زن‌ها ظرف‌ها را شستند، شخمکارها برای خواب دراز کشیدند، ورزوها به چراگاه برده شدند. دیگر خواب چشم‌های کندرات را فرامی‌گرفت که زنش زیر کپنک آمد و به پهلوش زد و پرسید:

- کندرات جان، داویدوف هم خوب هدونه زیربفت گذاشت... انگار خیلی پیشش اعتبار داری... راستی، کارگر ضربتی چی باشه؟

کندرات بارها این کلمه را شنیده بود، ولی نمی‌توانست معنی کند؛ اندکی به دلتنگی باخود گفت: «می‌بایست از داویدوف پرسیده باشم!» او نمی‌توانست از فهماندن مطلب به زن خود سرباز زند و بدین گونه از ارج و احترام خود در دیده او بکاهد. از این رو هرطور که توانست برایش توضیح داد:

- کارگر ضربتی؟ هه، زن بی‌عقل! کارگر ضربتی؟ هوم... ولی، چی جوری بگم که بهتر بفهمی؟ ببین، مثلاً تفنگ يك جور سوزن داره که می‌اد به ضرب می‌خوره به ته فشنگ، یعنی به اش ضربت می‌زنه، تو تفنگ از همه مهمتر همینه، اگر نباشه تیر درنمیره... تو کالخور هم همین طوره: آن که اهمیت کارش از همه پیش تره، کارگر ضربتی، فهمیدی؟ خوب، حالا دیگر بخواب، و سربه سرم نگذار!

۳۷

کشت غله در بخش تا پانزدهم ماه مه اساساً پایان یافته بود. تا آن تاریخ کالخور گرمی‌چی لوگ برنامه بذرافشانی را به تمامی اجرا کرده بود. ظهر روزدهم، گروه سوم از پاشیدن بذر ذرت و آفتابگردان درهشت هکتار زمین باقی مانده فراغت یافته بود و داویدوف نیز دردم گزارش پایان کار را همراه پیک سوار روانه کمیته بخش کرده بود.

گندم زودرس سبز شده بود و دیده را نوازش می‌داد. ولی در نزدیک به صدهکتار از زمین‌های گروه دوم، بذر گندم کوبان^۱ تازه در همان روزهای اول مه افسانده شده بود. داویدوف از این تأخیر دریم بود که مبادا گندم کوبان سبز نشود و لویشکن نیز در این نگرانی با او سهیم بود. ولی یاکوف لوکیچ با ایمان قاطع اعلام می‌کرد:

- درنمیاد! به هیچ عنوان درنمیاد! شما می‌خواهید تمام تابستان بکارید و سبز

جلد اول

فصل سی و هفتم

۳۴۴

هم بشه؟ درسته که تو کتاب‌ها نوشته‌اند گویا درمصر سالی دوبار می‌کارند و برداشت می‌کنند، ولی، رفیق داویدوف، گرمیاجی لوگ مصر نیست. این جا باید موعدهای کشت را خیلی به‌دقت رعایت کرد.
داویدوف برآشفته:

- ده، این چی اپورتونیسیمه تو راه انداختی؟ گندممان باید دریاد! و اگر یرامان لازم بود، دوبار هم برداشت می‌کنیم. زمین مال ماست، به خودمان تعلق داره: هرچی بخواهیم ازش بیرون می‌کشیم، واقعیته!
- حرف‌های بچگانه می‌زنید.

- خوب، خواهیم دید. تو، همشهری آسترونوف، از حرف‌ها ت بوی انحراف به‌راست شنیده میشه، و این برای حزب هم نامطلوبه، هم زیان بخش... به اندازه کافی هم این انحراف داغ تنگ خورده، فراموش نکن.
- من از انحراف حرف نمی‌زنم، حرفم درباره زمینه. از این انحرافاتان هم هیچ سردر نمی‌آرم.

باهمه امیدی که داویدوف به قابلیت رشد بذركوبان بسته بود، باز نمی‌توانست تردید را از خود دور کند. هرروز یکی از اسب‌های وابسته به هیئت مدیره را زین می‌کرد و برای سرکشی کشتزارها می‌رفت که زمینش از تابش آفتاب گوئی ذغال گشته و پس از آن همه زحمت که روی آن‌ها کسیده شده بود سیاهی مرگ بارشان ترس آور بود.

زمین به سرعت خشك شده بود. دانه‌ها جنبیده بود، ولی چون خوراك کافی نمی‌یافت، نیروی آن که جوانه‌هایش از خاک سربرزند نداشت. نیش نوك تیز جوانه، نازك و نزار، به سستی زیر کپه‌های خاک ولرم خوش بو گشته از آفتاب مانده بود و، باهمه آرزوی روستنایی، باز نمی‌توانست رویه سفت گشته و رطوبت از دست داده خاک را سوراخ کند. داویدوف از اسب پیاده می‌شد و میان کشت زانو می‌زد و خاک را با دست‌های خود می‌کند و بذركندم را که جوانه بس نازکی داده بود درون کف دست نگاه می‌کرد و دلش بر میلیون‌ها بذركندم مدفون مانده درخاک که باچنان اشتیاق شیکجه‌باری روبه آفتاب کشیده می‌شد و محکوم به مرگ بود سخت می‌سوخت. و آگاهی بر ناتوانی خشمی دیوانه‌وار دراو برمی‌انگیخت. باران می‌بایست. و آن وقت گندم‌کوبان همچون هرسی سبز در کشتزار گسترده می‌شد. ولی باران نمی‌آمد و غلف هرز که سخت جان‌تر بود و به کم چیزی می‌ساخت کشت‌ها را به انبوهی می‌پوشاند.

يك شب هشتی از یران ده به خانه داویدوف آمدند. باباآکیم «مرغ آزما» پس از سلام گفت:

- ما برای يك استدعای عاجزانه پیشتان آمده‌ایم.

و در همان حال چشماش بی هوده پی شمایل می گشت تا بتواند بدان نگاه کند و خارج بکشد.

- استدعای چی؟... شمایل نیست، پدر، دنبالت نگرده.
- نیست؟ خوب، می گذریم... مانعی نداره. اما استدعائی که پیرها ازتان دارند اینه که ...

- که چی؟...

- از قرار، تو گروه دوم، گندمستان درنیآد؟

- هنوز هیچی معلوم نیست، پدر.

- معلوم نیست، ولی همچی بوش سیآد که درنیآد.

- خوب؟

- باران لازمه.

- بله، لازمه.

- اجازه می دهید کشیش را صداس کنیم بیاد دعا بکنه؟

داویدوف سرخ شد:

- که چی بنه؟

- چی شدنش که معلومه: خدا باران بفرسته.

- آخر، این، پدر... نه، برو، دیگر هم از این بابت حرف نزن، پدر.

- مگر میسه حرف نزد؟ کشت ماست، نه؟

- کشت کالخوره.

- درست، ولی مگر ما کی هستیم؟ کالخوزی هستیم.

- اما رئیس کالخور منم.

- این را می فهمیم، رفیق. شما به خدا ایمان ندارید، ما هم از شما نمی خواهیم

همپای علم و کتل راه بیفتید. ولی به ماها اجازه بدهید: ماها دیندار هستیم.

- اجازه نمی دهم. شما را جلسه عمومی کالخور فرستاده؟

- نه. راستش ما پیرها خودمان تصمیم گرفتیم.

- خوب، خودتان که می بینید: عده تان کمه، و جلسه به هر حال همچو اجازه ای

می داد. کشاورزی را، پدر، باید با علم روبه راهش کرد نه با کشیش ها.

داویدوف مدتی دراز و بالحنی محتاط سخن گفت و کوشش داشت که

به احساسات مذهبی پیران لطمه نزنند. پیرمردها خاموش بودند. در پایان دیدار، ماکار

ناگولنوف سر رسید. شنیده بود که پیرها به نمایندگی مؤمنان ده نزد داویدوف رفته اند

تا از او برای اقامه دعای باران اجازه بخواهند، و از این رو به شتاب آمده بود.

بابا اکیم «مرغ آزما» آهی کشید و گفت:

- پس، نمیشه؟ و ازجا برخاست.

- همیشه. تأثیری هم نداره: به هر حال باران می‌آد.

پیران رفتند و ماکار نیز به دنبال آنان به سوی سرسرا قدم برداشت. پشت سرخود، در اتاق داویدوف را محکم بست و پیچ‌پچ کتان گفت:

- های، پیرهای قوم! شما را من خوب می‌شناسم: از سرسختیتان، همه‌اش سعی دارید به همان شیوه قدیمی خودتان زندگی کنید! همه‌اش پی آن هستید که تو اعیاد مذهبی مراسمی راه بیندازید، شمایل‌ها را بردارید و تواستپ بچرخید و گندم‌ها را لگدمالشان کنید... اما اگر بخواهید خودسرانه کشیش را بیارید و توصحرا راه بیفتید، من هم با جوخه آتش نشانی میام دنبالتان و آن قدر با تلمبه‌ها آب روتان می‌پاشم که از موش آب کشیده هم بدتر بشید. فهمیدید؟ و اما کشیش، بهتره سروکله‌اش این ورها پیدا نشه، وگرنه جلو چشم مردم با قیچی پشم‌چینی گوسفندها همه پشم‌های این نریان پشمالو را می‌چینم و بعد از این بی‌ابروئی ولش می‌کنم بره. فهمیدید؟

پس از این سخنان، ماکار به اتاق داویدوف بازگشت و اخمو و ناراضی روی صندوق نشست. داویدوف بابدگمانی از او پرسید:

- چی داشتی با پیرها پیچ می‌کردی؟

ماکار، بی آن که مزه برهم زند، گفت:

- داشتیم درباره هوا حرف می‌زدیم.

- بعد؟

- بعد، تصمیم جدی گرفتند که دعا نکنند.

داویدوف برای پنهان داشتن لبخند خود رویر گرداند.

- آخر، چی گفتند آن‌ها؟

- گفتند: اقرار می‌کنیم که مذهب تریاک توده‌هاست... چته تو، سمیون، چرا

دست از سرم و ر نمی‌داری؟ درست شده‌ای مثل کته: می‌چسبی و دیگر نمی‌تسه

کندت! هی، چی می‌گفتی؟ درباره چی؟... یک چیزی گفتم، دیگر! تو داری با آن‌ها

از روی دموکرات مایی رفتار می‌کنی، می‌خواهی مجایشان کنی، ازشان خواهش و

تمنا می‌کنی. ولی با پیرها از بیخس نباد این جور حرف زد. این‌ها، کله همه‌شان

خرابه، پر خرافاته. بنابراین آدم نباد حرف‌هاش را با آن‌ها به‌هدر بده. همین قدر

بگه: یک، دو، و کلک کار را بکنه!

داویدوف لبخند زد و دست‌ها را نومیدانه تکان داد: نه، راستی که این ماکار

هیچ چاره پذیر نبود!

ماکار دوهفته‌ای از حزب بیرون مانده بود و در خلال این مدت رهبری کمیته میخائیل شولوخوف بخش دست به‌دست گشته بود: کورچزینسکی و خاموتوف از کار برکنار شده زمین نواباد بودند.

دیر تازه کمیته بخش، که تجدید نظر در کارناگونوف از طرف کمیسیون بازرسی منطقه بدو احاله شده بود، یکی از اعضای دبیرخانه کمیته بخش را برای رسیدگی مجدد به گرمیچی لوگ فرستاد، و آن گاه دبیرخانه با استناد به عدم تناسب کیفر با جرم مقرر داشت که محکومیت قبلی ناگونوف، یعنی اخراج او از حزب، لغو گردد. از آن گذشته، پاره ای اتهامات دیگر که بر او وارد شده بود («تباهی اخلاقی»، «هرزگی جنسی») پس از رسیدگی مجدد بی پایه اعلام گردید. و کار با يك نامه توییح برای ماکار پایان یافت.

داویدوف که وظایف دیر حوزه حزبی را موقتاً برعهده داشت. هنگامی که کارها را بدو تحویل می داد، پرسید:

- حالا آمخته شدی؟ باز لفتش می دهی؟

- خیلی خوب هم آمخته شدم. چیزی که هست، کدام یکیمان لفتش دادیم من یا کمیته بخش؟

- هم تو. هم کمیته بخش. هر کدامتان يك کم.

- ولی من میگم حتی کمیته منطقه هم تدروی میکنه.

- تدروی؟ مثلاً کدام؟

- مثلاً این که چرا دستور نداد آن هائی که از کالخور بیرون میرند، چارپاشان را به اشان رد بکنند؟ آیا این جور اشتراکی کردن زور نیست؟ چرا، هست! یاروها از کالخور رفته اند بیرون، ولی به اشان نه چارپای ورز می دهند نه افزارهای کشت. مطلب روسه: یارو برای زندگی وسیله نداره، هیچ جا نداره بره، ناچار بر می گرده تو کالخور. تق تق می زنه، ولی بر میگردد.

- آخر، چارپا و افزار کشت جزو سرمایه تفکیک باپذیر کالخور شده اند!

- ولی همچو سرمایه ای به چی درد میخوره، جز این که آن ها را باز به اجبار بیاردشان و کالخور؟ باید مالشان را پرت کرد تو کله سان!... «بگیریدش، افزارهاتان را، کوفت زهرمارشان کنید، ای که گلوگیرتان بشه!» من اگر بودم، آن ها را نمی گذاشتم به کالخور نزدیک بشند. ولی تو صد تا از این بوقلمون صفت ها را قبولشان کردی و به خیالت ازشان کالخوزی های آگاهی درست می کنی، نه؟ هوم! ناکس میاد تو کالخور زندگی میکنه، اما تا آن دم که چالش بکنند و سنگ روقبرش بگذارند چشم و دلش باز به همان زندگی انفرادی قبلیش میره... من این ها را می شناسم! این که چارپا و افزار کشت را به اشان رد نکردند انحراف به چپه، اما تو که آن ها را از نو تو کالخور راهشان دادی کارت انحراف به راسته! من هم، برادر، از نظر سیاسی رشد پیدا کرده ام، حالا دیگر نمیتونی زودی دهم را ببندی!

- این چه جور رشد سیاسیه که حتی این را نمی فهمی: ما نمیتونستیم همه حساب هامن را با آن ها که از کالخور بیرون رفتند همین حالا، پیش از آن که سال

کشاورزی به پایان برسه، تصفیه بکنیم!...

- نه، این را من می فهمم.

- اخ، ماکار، ماکار! بدون خل بازی انگار نمیتونی زندگی بکنی. عقل و چیزت خیلی وقت ها با هم قاطی میشه، واقعیه!

ان دوبار تا چندی با هم بحث کردند و سرانجام کارشان به سخنان درشت کشید، و داویدوف از آن جا رفت.

در این دو هفته تغییرات فراوانی در گرمیای لوگ روی نموده بود: مارینا پویار کووا، دمید «زبان بسته» را به شوهری اختیار کرده بود و این سخت مایه شگفتی مردم ده شده بود. دمید به خانه مارینا اسباب کشی کرد: همه دار و ندار خود را شبانه در گاری ریخت، و پس از تخته کوب کردن در و پنجره کلبه کوچک خویش، گاری را خود کشیدن گرفت. در گرمیای گفته می شد: «مارینا جفت خودش را پیدا کرده. دوتائی با هم از يك تراکتور هم بیس تر کار انجام میدهند!»

آندره ی رازمیوتوف که از شوهر کردن رفیقه چندین ساله اش از پا درآمده بود، در آغاز خود را بی اعتنا نشان داد، ولی پس از اندکی دیگر خودداری نتوانست و پنهان از داویدوف به می خواری روی آورد. با این همه، داویدوف به این نکته پی برد و به او تذکر داد:

- دست بکش، آندره ی. برازنده تو نیست.

- دست می کشم. چیزی که هست، سمیون، نمیتونی بدانی چه قدر به ام برخورد! ماحه سگ چه کسی را جا من گرفته؟ چه کسی را؟!

- زندگی خصوصیشه، به کس چه مربوط؟

- برام برخوردنده اس، نه؟

- برخوردنده هم باشه، تو می خواری نباد بیفتی. وقتش نیست. همین روزها باید وجین کرد.

و مارینا، چنان که گویی تعمّد داشت، پیوسته پیش چشم آندره ی سبز می شد و سروروی خرسند و خوش بختی داشت.

دمید «زبان بسته» مانند ورزو در زمین کوچک او کار می کرد. به فاصله چند روز همه ساختمان های فرعی حیاطش را تعمیر کرد و يك روزه برایش زیرزمینی به عمق بیش از دو مرونیم کنده و الوار ده پودی را خود به پشت گرفته پای کار می آورد... مارینا رختش را می نشست و دکمه هایش را می دوخت و زیر جامه اش را وصله می زد و نزد همسایه ها از ستایش استعداد کار او باز نمی ایستاد:

- نمی دانبد، خواهرها، خیلی تو زندگی به دردم می خوره. به اندازه خرس زور داره، هرکاری دست بگیره انگار لای انگشت هاش اب میشه. اما این که حرف نمیزنه، چه بهتر... بدویی راه کم تر بینمان ردوبدل میشه...

و چون زمزمه رضایت مارینا از شوهر خود به گوش آندره‌ی می‌رسید، اندوهگین زیر لب می‌گفت:

- آخ، مارینا! مگر من ازم ساخته نبود انبارت را تعمیر بکنم، یا برات به زیر زمین بسازم؟ زندگی را به‌ام حرام کردی، مارینا!

... گایف که هست و نیستش با دیگر کولاک‌ها مصادره شده بود از تبعید به گرمی‌چی لوگ باز گشت: کمیسیون انتخاباتی منطقه حقوق مدنیس را اعاده کرده بود. همین که گایف با زن و فرزندان بی‌سمارش به‌ده باز آمد، داویدوف بی‌درنگ او را به کالخوز فرا خواند:

- همشهری گایف، خیال داری چی جور زندگی کنی؟ کشاورز منفرد باقی می‌مانی، یا وارد کالخوز مینی؟

گایف که سوزن مصادره غیرقانونی را از یاد نبرده بود، پاسخ داد:

- تا ببینیم!

- با همه این‌ها؟

- از قرار، چاره‌ای جز کالخوز نیست.

- پس، درخواست بده.

- ولی اموال چی میسه؟

- جاریاها تو کالخوزند، افزارهای کشت به‌همچنین. اما خرت و پرت‌ها را ما تقسیمش کردیم. کارش پیچیده‌تره: چند تکه‌اش راه‌ات برمی‌گردانیم، برای بقیه‌اس هم پول می‌گیری.

- گندم‌هام، که همه‌اش را جارو کردید و بردید؟...

- این هم کارش ساده است. برو پیش کارپرداز، به انباردار دستور میده برای وهله اول ده پود آرد به‌ات بده.

ماکار به‌شنیدن آن که داویدوف در صدد است گایف را به عضویت کالخوز بپذیرد سخت برآشفته. به‌آندره‌ی رازمیوتوف گفت:

- پس دیگر هرکی از هر کجا پیداش شد، می‌ریزندش تو کالخوز؟ بهتره داویدوف تو «مولوت» آگهی کنه هر کی دوره تبعیدش تمام شده بیاد، تو کالخوز قبولش می‌کنند...

پس از پایان بدرافشاز، شماره اعضای حوزه گرمی‌چی به‌دو برابر افزایش یافت: پاول لوبیشکین که سه سالی نزد تیتوک مزدور بود، نستور لوشچیلین، کالخوزی گروه سوم، و نیز دیومکا اوشاکوف به‌عنوان عضو آزمایشی حزب پذیرفته شدند. روز تشکیل حوزه حزبی، هنگامی که لوبیشکین و دیگران به عضویت حزب

درآمدند، ماکار ناگولنوف به کندرات مایدانیکوف پیس نهاد کرد:
 - کندرات، بیا تو حزب داخل شو، من با کمال میل معرف نو میسم. تو، تو اسوارانی که من فرماندهش بودم خدمت کردی و همان جور که آن وقت به سرباز قهرمان بودی، حالا هم به کالخور تراز اول هستی. به ام بگو، برای چی این جور دور از حزب وای ایستی؟ مطلب از این قراره که انقلاب جهانی ساعت به ساعت نزدیک میشه و شاید باز من و تو میباید برای دفاع از حکومت شوروی تو به اسواران خدمت بکنیم، ولی هی سال میگذره و تو مثل سابق فرد غیر حزبی مانده ای. این خوب نیست! بیا داخل شو!

کندرات آه کشید و آنچه در دل نهفته داشت بر زبان آورد:
 - نه، رفیق ناگولنوف، وجدانم به ام اجازه نمیده حالا وارد حزب بشم... من به خاطر حکومت شوروی باز هم از نوبه جنگ میرم، تو کالخور هم که هستم آنچه بتونم کار می کنم، ولی تو حزب نمیتونم نام نویسی بکنم...
 ماکار ابرو در هم کشید:
 - برای چی، آخر؟

- برای این که همین حالا هم که تو کالخور هستم، دلم برای مال خودم پرپر میزنه... - لب های کندرات لرزیدن گرفت، سخسی به پیچ تند میبدل گشت: -
 روحم برای ورزش و هام پر میزنه، دلم براشان میسوزه... آن جور که باید از شان مراقبت نمیشه... اکیم بسخلبنوف وقت شانه کشی، گردن اسبم را با خاموت زخم کرد. من که دیدم، يك شیانه روز نتونستم چیزی بخورم... خاموت به آن بزرگی را مگر میشه گردن اسب به آن کوچکی گذاشت؟ برای همین که ازم برنمیاد. تا زمانی که نتونسته باشم از مالکیت چشم پیونسم، وجدانم به ام اجازه نمیده تو حزب برم. مطلب را من این جوری می فهمم.

ماکار به اندیشه فرو رفت و گفت:

- درست میگی. تو يك كم صبر كن، داخل نشو. همه این بی ترتیبی ها که تو کارهای کالخور هست، بی رحمانه با اش مبارزه می کنیم، خاموت ها را کاری می کنیم که اندازه باشند. و اما تو، اگر که خواهی و ورزش های سابقه را تو خواب می بینی، جات هنوز تو حزب نیست. تو حزب که داخل میشی، میباید از هرگونه درد و داغ مالکیت برکنار باشی. تو حزب وقتی باید داخل شی که باطنت پاك باشه و تنها به فکر توش بال و پر بزنی: رسیدن به انقلاب جهانی. بابای من زندگی مرفهی داشت و از کوچکی جوری بارم می آورد که بتونم ملك را راه ببرم. ولی من به هیچ وجه میل این کار را نداشتم، ملك داری برام پاك بی معنی بود. تا جایی که زندگی پرناز و نعمت را با چهار جفت ورزش گذاشتم و رفتم مزدور شدم...
 بله، تا زمانی که از این ناخوشی جرب، از مالکیت، کاملاً پاك نشده ای، نیا تو

حزب.

بگو مگو درباره این که لویشکین و اوشاکوف و لوشچیلین وارد حزب می شوند سراسر گرمیاجی را فرا گرفت. یکی از قزاقان به شوخی به سجوکار گفت - خوب، تو چرا داخل حزب نمیشی؟ تو که جزو فعال های این جا هستی خوب، درخواست بده! به ات شعلی رجوع می کنند، تو هم به کیف چرمی می خری زیر بغلت می گذاری و راست راست راه میری. سجوکار مطلب را خوب سنجید و غروب، همین که هوا کمی تاریک شد، به مسکن ناگولنوف رفت.

- سلام، ماکارجان خودم!

- سلام. برای چی پیدات شده؟

- مردم داخل حزب میشوند...

- خوب؟

- خوب چی؟ دستپاچه ام نکن.

- بعدش؟

- بعدش این که شاید من هم بخوام تو حزب داخل بشم. من که، برادر، همه عمرم را نمیتونم دور و براسب ها بگردم. عقد منو که با ایشان تو آسمان نیسته اند! - نه، آخری چی می خواهی، تو؟

- به زبان ادم دارم میگم: میخوام وارد حزب بشم. برای این آمدم پیشت که بدانم چه شغلی به ام رجوع میشه، بله، و چیزهایی از این قبیل... تو هم به راهنمایی به ام بکن: چی باید نوشت و چی جور باید نوشت؟...

- چی داری میگی، تو؟... خیال می کنی به خاطر شغله که وارد حزب میشدی؟

- همه حربی ها این جا شغلی برای خودسان دارند.

ماکار خویشن داری نمود و رشته سخن را عوض کرد:

- برای عید فصیح، کشینس آمد خانه ات؟

- معلومه که آمد؟

- به اش چیز دادی؟

- خوب، البته، یکی دو تا تخم مرغ و یه تکه چربی خوک. ای، سیم فونتی

می سند.

- پس، تو تا امروزش هم به خدا ایمان داری؟

- ولی البته، خیلی سفت و سخت هم نه. اما اگر ناخوش بشم. یا به گرفتاری

پیش بیاد، ها، برای مثال بگیریم که آسمان گرمبه خیلی بلند صدا بکته، آن وقت

طبیعی است که دعا می‌کنم و رو به خدا می‌آرم.
ماکار می‌خواست که رفتار مؤدبانه داشته باشد و به ربان خوش برای
باباشچوکار روشن کند که چرا نمی‌توان او را به حزب پذیرفت؛ ولی، با آن که خود
شچوکار را به گفت و نسود گرفته بود، ذخیره شکیبائیش ته کشید و ناگهان از کوره
در رفت:

- برو گم شو، پیرخر! به کشیش‌ها تخم مرغ نیاز می‌کنی، یخ را برای تطهیر
آب می‌کنی، دلت برای شغل لك می‌زنه، و حال آن که تو کار خودت و امانده‌ای و
یه نواله برای اسب‌ها نمیتونی درست کنی. یه همچو کودن بی‌دست و پائی را حزب
می‌خواهش چه کنه؟ مسخرگیت گل کرده، ها؟ خیال می‌کنی هر زباله‌ای را تو حزب
قبولش می‌کنند؟ همه هنرت اینه که زیانت هرز بگرده و حکایت‌های دروغی از
حودت در بیاری. برو گم شو، جوشیم نکن، من که اعصابم خراب هست. حال و
وضع به‌ام اجازه نمیده آرام بات حرف بزنم. ده، برو، به‌ات میگم!
شچوکار شتابان رفت و دروازه را به شدت بهم زد و در دل افسوس خورد:
«بدوقتی رفتم سراغش! میبایست بعد از شام بیام.»
مرگ دیموک آخرین خبری بود که در گرمیاجی لوگ، به ویژه در میان دختران
ده، هیجانی پدید آورد.

یفیم تر و باچوف و باتالشیچیکوف که در دادگاه توده‌ای محکوم شده بودند،
ماجرار را در نامه خود چنین نوشتند: هنگامی که آنان را به ایستگاه راه آهن می‌بردند،
دیموک که دلش در هوای آزادی و به خاطر گرمیاجی لوگ سحت گرفته بود درصدد
فرار برآمد. تفنگدار میلپس که محکومان را بدرقه می‌کرد سه بار فریاد زد: «ایست!»
ولی دیموک دولا شده از میان کشتزارها به سوی جنگل دویدن گرفت. پانزده ساژنی
بیش به بوته‌های حاشیه جنگل نمانده بود که فرد میلپس زانو زد و تفنگش را برسانه
نهاد و نشانه رفت و پس از سه بار آتش دیموک را از پا انداخت.
برای جوانک بی‌کس جز عمه‌اس کسی نبود که ماتم بگیرد. دوشیزگانی هم که
دیموک هنر ساده عشق ورزیدن را بدیشان آموخته بود اگر هم براو دل سوزاندند،
دیری نپائید.

«دل فراموشی میگیره و تن چربی...» و اشک دختران نیز به سان شبنم است در
برآمدن آفتاب...

«فصل مرده» برای نخستین بار در سال ۱۹۳۰ از میان رفت. در سال‌های پِیس که زندگی بر سیوه قدیم بود، بی‌هوده این دو ماه مه و ژوئن را «فصل مرده» نام نداده بودند. پس از پایان بذرافشانی، دهقانان خود را آهسته آهسته برای علف چینی آماده می‌کردند؛ ورزوها و اسب‌ها در چراگاه‌ها رها شده نیروی تازه می‌گرفتند؛ قزاق‌ها نیز برای شانه و سنکشر خود دسته می‌تراشیدند و ارابه‌ها را تعمیر می‌کردند و ماشین‌های درو را آماده کار می‌ساختند.... تک و توك در ماه مه کسانی برای شخم زمین‌های آیش می‌رفتند. روستاها در خاموشی ناگواری غنوده بودند. کوچه‌ها به هنگام ظهر مرده می‌نمود و کسی در آن دیده نمی‌شد. قزاق‌ها یا به سفر رفته بودند، یا در خانه‌ها و سردابه‌ها لمیده بودند، و یا آن که تیر را به سستی به کار می‌بردند: زن‌های خواب زده به گوشه خنکی پناه برده شپس می‌جستند. پوچی و آرامشی چرت‌آلود بر روستاها چیره بود.

ولی همان نخستین سال زندگی کالخورزی «فصل مرده» را در گرمی‌اچی لوگ از میان برداشت. همین که گندم سبز شد، وجین کاری آغاز گشت. داویدوف در اجتماع کالخور اظهار داشته بود:

— سه بار وجین می‌کنیم، تا به دانه علف هرز هم بو کشت‌های کالخور نمانه! یاکوف لوکیچ استرونوف شاید و سر حال بود. مردی پرکار و بی‌آرام مانند او از يك چنان شیوه کشاورزی که در آن سراسر ده در جنب و جوش بود و کار می‌کرد و دلواپسی نشان می‌داد بسیار خوشش می‌آمد. با افسوس از آن که چرا پیش از این، هنگامی که هنوز کشاورز منفرد بود، کشت‌های خود را وجین نمی‌کرد، چنین می‌اندیشید: «حکومت شوروی بلند بلند پرواز می‌کند، ولی ببینیم چه جوری زمین می‌نسینه! دیگر وجین کشت‌ها، دیگر آبادی زمین‌های بایر، دیگر به چرا فرستادن دام‌ها، دیگر تعمیر افزارهای کار... ولی مردم، آیا میرند کار بکنند؟ زن‌ها را میشه واداست وجین بکنند؟ همچو چیزی کس تا حال شنیده. آن وقت‌ها، تو تمام منطقه ارتش دون کشت‌های گندم را وجین نمی‌کردند. بی‌خود هم نمی‌کردند، برای این که برداشتشان بیش‌تر می‌شد. و من پیر خرف می‌باست وجین می‌کردم. سرتاسر تابستان زن‌ها بی‌کار می‌ماندند و ول می‌چرخیدند.»

همچنین، در گفت‌وگو با داویدوف، به وی می‌گفت:

— حالا دیگر آن قدر گندم خواهیم داشت که بترکیم. ولی پیش‌ترها، یارو تخم را می‌پاشید و منتظر می‌ماند که در بیاد. گندم هم در می‌آمد، اما با اش هم مرغ بود، هم سیاهدانه، هم جو وحشی، هم فرقیون و هر جور علف هرزه که بشه تصورش کرد. خرمن را که می‌خواستی بکوبی، می‌دیدي خونه‌ها پر مایه است، ولی بعد از کوفتن